

گزارش یک قتل

یا "داستان زندگی یک احمق"

اتوبیوگرافی دو سال اخیر نویسنده‌اش

نویسنده: یاور مشیرفر

۱۳۹۴-۱۳۹۶ و در حال افزودن فصل‌های جدید با زندگی قسمت‌های جدید

همه مطالبی که در این داستان می‌خوانید، پس از گذشت حدود یک سال از تاریخ آخرین نوشته، دوباره توسط نویسنده مورد بررسی، بازبینی و اصلاح قرار گرفته‌اند. زمان نگارش این سطور، بیشتر معتقد به «انتقال احساس به همان صورتی که هست» بودم و بعدها متوجه شدم آنچه نوشته‌ام و احساس می‌کنم احساسم را به خوبی منتقل می‌کند، با توجه به پیش‌زمینه فکری و زندگی شخص من بوده‌است. به بیان دیگر برای درک آن داستان، باید حتماً «من» می‌بودید. در این ویرایش سعی کردم بیشتر و بیشتر «او» را برایتان تشریح کنم تا بتوانید با هم از سفر در زندگی و حوادثی که سر راهش پیش می‌آیند، لذت ببرید. نوشته پیشین اساساً روی اینترنت توزیع شده بود و البته قصد دارم برای بهره‌مند کردن مخاطبان بیشتر، این نوشته را همزمان به سمت چاپ کاغذی ببرم. امیدوارم چاپ کاغذی این نوشته بتواند آن را در گستره وسیع‌تری به سمع و نظر مخاطبان «سنتی‌تر» و «کاغذخوان» که در عمق وجودم همواره برایشان بیش از «دیجیتال‌خوان» ها احترام قائل هستم (خودم هم جزو طایفه دیجیتال‌خوانان محسوب می‌شوم) برسد.

{این داستان از "۳" شروع می‌شود و به تدریج در بخش میانی آن دو فصل کوتاه داستان از زبان «اول شخص» روایت می‌شود. آن بخش‌های ۱ و ۲ هستند. بعدها شاید جایی توضیح دهم که چرا این داستان به جای ۱ از ۳ شروع شده است.}

لحظه اتمام سربازی، مانند لحظه مرگ است. تا زمان گرفتن امضای آخر تلاشی مذبوحانه و جانکاه همه وجودش را فرا گرفته بود. انگار هر امضایی یک تکه از لباس نظامی‌اش را از تنش می‌کند؛ انگار قرار نبود یک باره «رها» شود.

با هر امضایی همه ثانیه‌ها و روزهای اول در خاطرش زنده می‌شدند. گویی موجی از خاطرات گذشته می‌آمد، به ساحل امروز می‌خورد و روی شن‌ها، تصویری می‌کشد. از گذشته‌اش، از روزی که وارد خدمت شد.

از روز اول اول. از روزی که سوار بر اتوبوس به سمت پادگان افسریه تهران راه افتادند، تا ۱۲ شب در مورد خدمت تفهیم شدند و سپس بازگشتند تا لباس و ساز و برگشان را آماده کنند و هفته بعد خودشان را معرفی کنند. آن روزهایی که به صورت کامل فراموش شده بودند: اسباب‌کشی از افسریه به پرندهک، کامیون‌های نظامی که باید پر می‌شدند و پُرکاری بر خلاف ظاهرش که هم‌رمز تنومند و ورزشکار جنوبی‌اش به او لقب «سرباز آمریکایی» داده بود. ماه اول و گرمای طاقت فرسای پرندهک که آب آشامیدنی‌اش شور بود.

همه آن ثانیه‌های اول، روزهای اول و تلاشی که برای درک و کشف این دنیای جدید نادیده، این دنیای جدیدی که پیش از ورود به آن، به اندازه‌ی صد سال تمام خاطره خدمتی از اطرافیان‌ش شنیده بود را به یاد می‌آورد.

روزهایی که در پادگان آموزشی به کمک انبارداری می‌رفت و البته منشی گروهان هم زیرسیبیلی برایش مرخصی آخر هفته رد می‌کرد. در تمام عمر دو ماه آموزشی‌اش، دو بار بیشتر نگرهبانی نداد.

بقیه زمانش در انبار مشغول رتق و فتق اموراتی بودند که پس از اسباب‌کشی به پادگان پرندهک باید انجام می‌شد و البته تمامی هم نداشتند: بازبینی انبار و دوباره چینی آن و همه وسایل عمرانی و کار که باید روزانه به افراد مختلف برای تعمیرات به افراد مختلف تحویل می‌شد. این‌ها همه غیر از آن لوازم ویژه آموزش بودند که روزانه باید تحویل می‌شدند و بعد از آموزش تحویل گرفته می‌شدند.

روتین نظامی، بی آن‌که بخواهد برایش تلاشی بکند، در وجودش بود. سال‌ها بود که قبل از طلوع خورشید بیدار شده بود، سال‌ها بود که خودش برای انجام امورات روزانه خودش کوشیده بود. اینجا فقط بحث دستور و سوت و بدو و بایست و پیروی به آن‌ها اضافه می‌شد.

پاگون و درجه‌هایش در لحظه‌ای از تنش کنده شدند که امضاهای گروهانی‌اش تمام شد، در گردان احساس کرد کلاه و پوتین‌هایش دیگر نیستند؛ سبک‌تر شده بود. تا امضای آخر گنده شدن شلوار و فرنج نظامی را با همه‌ی آرم و علایمش احساس کرد. انگار بعضی‌هایشان با چسبی به تنش چسبیده بودند و هر بار تکه‌ی کوچکی از آن چسب همراه با درد و آزار از تنش کنده می‌شد. امضای آخر اما متفاوت بود. امضایی که اعلام می‌کرد «خدمت تمام شد.»

از آن به بعد لقبش همانی می‌شد که قبل از ورود به این لباس داشت. انگار بیست و یک ماه تمام در رؤیا بود.

در دنیای دیگری که همه‌چیز در دنیاها ی قبلی برایش متوقف شده بود. یک باره احساس کرد زیرش خالی شده‌است و همانند یک پر میان زمین و آسمان معلق است. آکنده از دنیایی که هر روز پنج صبح برایش آغاز می‌شد.

اکنون دیگر خالی شده بود. احساس بی‌وزنی کامل سراسر وجودش را فرا گرفته بود.

در یک لحظه تمام خاطرات و لحظات و ثانیه‌هایی که به ندرت در این بیست و یک ماه می‌توانست به خاطر بیاورد با جزئیات کامل جلوی چشمش رژه رفتند. همه خاطرات روز اول ورود به یگان و دعوای لفظی‌اش با افسر کادری که سه سال از خودش کوچک‌تر و «هم درجه» بودند.

بعدش که زیر سیم خاردار کارگاه تکاور، میدان موانع و دور میدان تنبیه می‌شد، نه خودش که همه افسران وظیفه همراهش با هم لبخند می‌زدند و همین باعث شده بود شب سوم پادگان را در بازداشت بخوابند. فردایش که خبر به ستاد رسیده بود و سرهنگ الم شنگه‌ای راه انداخته بود که چرا افسر وظیفه را تنبیه بدنی کرده‌اید و بعدش که از ستاد به عنوان سرباز رکن سوم او را خواسته بودند.

شش ماه بعدش که از طرف حفاظت اطلاعات ارتش، به خاطر «داشتن پاسپورت» و سفر خارجی پیش از خدمت عذرش را از رکن خواستند، باز هم همواره از ستاد او را می‌خواستند. آچار فرانسه کارهایی بود که بدون حضورش نمی‌شد به آن کیفیت زمان او انجام گیرد.

از طرف دیگر اما ورودش به ستاد قدغن شده بود و البته که اعضای ستاد هم «زیرسیبیلی» ورودش را ندیده می‌گرفتند.

در خدمت سربازی، یکی از بزرگترین درس‌های زندگی‌اش را فرا گرفته بود: «دوگانگی شخصیتی» که هر چند قبلا در خارج از محیط هم دیده بود، اینجا به کرات خودش را نشان می‌داد. گویی محیط خشن‌تر و دستوری‌تر و نیازمندی به اقدام سریع باعث می‌شد چهره انسان‌ها زودتر نمایان شود.

هر چند این چهره آراسته و غرق در تزئینات نظامی و زیر هزاران لقب مختلف پنهان می‌شد. اما به هر حال زشتی زشتی بود و زیر زیباترین زیبایی‌ها هم نمی‌شد پنهانش کرد. صاف و مستقیم توی صورت می‌خورد و بیننده را مشمئز می‌کرد.

به خودش آمد.

مگ و گیج از مرور این خاطرات و بی وزن و سبک در آسمان معلق بود.

در مستی کامل از این رؤیا که کم کم منظره مقابلش پدیدار شد.

جسدی با لباس نظامی کامل حاکی از تولد، رشد و مرگ خودش در بیست و یک ماه گذشته با همه خاطرات و لحظاتی که در کالبدش دفن می‌شدند.

جسدی غرق در تزئینات نظامی، با پوتین‌های براق و واکس‌زده، قامتی کشیده و کلاهی کج بر سر، اتو شده و شق و رق.

همان‌طوری که همیشه فرمانده اش می‌خواست. چشمانی آماده و دوخته‌شده به دهان فرمانده و گوش‌هایی تیز برای شنیدن و بدنی با ترکیب یک ماشین کامل برای اجرای فرامین. جسد مرده‌ای با بیست و یک ماه سن و اکنون در حال سوختن و خاکستر شدن. باید که از آن خاکستر تخم ققنوس زندگی اش را می‌یافت. دیگر وقتش بود که از این جسد هم بگذرد.

این تجربه مرگ برایش حتی پیش از شروع زندگی اش اتفاق افتاده بود.

حس پیر شدن و حس روزشماری برای لحظه مرگ. انگار تمامی وجودش مرگ را می‌طلبید. ده روز پیش بالاخره از رؤیا بیرون آمده بود. تمام شده بود. همه چیزی که در بیست و یک ماه ساخت و ن ساخت تمام شده بود. صدای ضعیفی درون سرش می‌پیچید: «رؤیایت چیست؟» صدا هر لحظه قوی تر می‌شد تا این که یک لحظه حس کرد درون سرش در حال انفجار است. چشمانش را گشود. بهار آمده بود و همه زندگی‌اش برای یک لبخند دیگر باید آماده می‌شد. حس درختان کهنی را داشت که قرار است شکوفه بزنند.

بهار برایش همیشه عجیب بود، نافهمیده بود، دست نیافتنی بود، زیبا بود، تهی بود، زودگذر بود، سخت بود، بارانی بود، و عجیب بود. عجیب بود که این سال بهار را می‌فهمید. عجیب بود که این سال پنداری از خواب بیست و چند ساله ای بیدار شده بود. این سال قرار بود پوسته‌ی سی سالگی اش شکافته‌شود و رسماً وارد دهه چهارم زندگی‌اش شود. دهه پختگی، دهه فهمیدن، دهه بودن و حس کردن زندگی در آخرین بزنگاهش. در آخرین نفس‌هایی که زندگی اجازه می‌دهد با تمام وجود بکشی و بعدش دهه‌های سرازیری به روزمرگی و رو به سوی پایان و نداشتن و حسرت خوردن بر «سی سالگی»: آه مشترک همه‌ی پیرمردهایی که دیده بود. "هی جوانی".

در تدارک چیزی بزرگ‌تر بود. در درونش این بار گویی آخرین گلوله باید شلیک می‌شد. آخرین امید. آخرین تلاش. آخرین یادگار «هی جوانی». هی جوانی که می‌رفت «جوانی» را در جایی دیگر تجربه کند. ریشه‌اش را می‌خواست در خاک دیگری بنشانند. در خاکی که جوانه زدن و شکوفه کردن را برایش دلپذیرتر کند. در خاکی که بتواند رؤیاهای کودکی اش «دانشمند شدن» را برآورده کند. جوان بود و هی جوانی هم انگیزه و هم مانعش بود. جوان بود و سال‌هایی را به یاد می‌آورد که بی هدف دور خودش چرخیده بود. ده سال تمام در دانشگاه از این کلاس به آن کلاس و از این مبحث به آن مبحث. بی هدف و فقط برای یافتن آن چه واقعا در درونش شعله می‌کشد. هر چه بیشتر کاویده بود، کمتر یافته بود. گویی اصلاً آکادمی هیچ مناسبتی با درونش نداشت. آکادمی که سال‌های سال آرزویش را در دلش پرورانده بود. روز اولی که وارد دانشگاه شده بود، به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که نیفتد و سجده نکند. که اساتید را از فرط شوق نبوسد. که اشتیاقش را پنهان کند و اکنون ده سال بعد، چهار تار موی سفید یادگاری آن روزهای هیجان بودند. چهار تار موی سفید روی سرش بودند که باعث می‌شدند آن شوق کودکی دیگر پیشش نیاید.

آن روزهای جوش و خروشش، حتما کودک بود. شاید با قد و هیكل بزرگ‌تر و شاداب‌تر. امروز ده سال از آن تاریخ گذشته بود. دیگر آن کودک کمر خمیده شده بود و دیگر در پس هر خنده‌اش، موجی از خنده دیگری به راه نمی‌افتاد.

این طرف، پیرمردی در درونش ایستاده بود. چیزی نمی‌گفت، اما از چشمانش نهیب حسرت می‌بارید. نهیب «هی جوانی، کجایی». همه نگفتن‌هایش و چشمانش کافی بود تا تصمیم خود را جدی‌تر کند. این که باید

برود. به کجا؟ نمی دانست. فقط می دانست که چهار سال آینده را می خواهد اینجا نباشد. هر جایی، ولی نه اینجا.

به عادت سربازی و البته به عادت زمان‌های قبل‌تر از آن، شش صبح برخاست. وجود اتاقی در پیلوت خانه‌شان از دوره‌ای که دانشجوی سال سوم کارشناسی بود، به او امکان «استقلال» حداکثری و دوربودن از ایجاد مزاحمت برای دیگران را فراهم کرده بود.

در لحظات اول بیداری، «مادر» را دید که به عادت هرروزه راهی "مدرسه" بود. هر چقدر که او عاشق تدریس بود، نمیدانست چرا دوست ندارد در «آموزش و پرورش» باشد. هر دوشان با لبخند صبحگاهی بیگانه بودند. چهره مادر همواره در رنج نان، در رنج پرورش اولاد دهه شصت و در رنج‌هایی که هر ساعت و هر دقیقه همچون هوا باید تنفس می‌شدند، خُرد شده بود؛ هر چند هنوز زیباترین صورت برایش بود. چند لحظه ای همدیگر را نگاه کردند. مادر همانطور آرام و بی‌صدا رفت.

او هم از جایش برخاست، کفش و لباس ورزشی‌اش را برداشت تا به عادت دوی صبحگاهی پادگانی‌اش وفادار باشد. تا اول صبح می‌دوید، هر روز. کارمندان منتظر سرویس، رفتگران و نانوایی محل که تازه داشتند تنور را روشن می‌کردند، نشان می‌داد هم با سرعت خوبی آمده‌است و هم درست در زمانش رسیده‌است. هنوز نمی‌دانست که صندوق پیام هایش دیشب با خبری آکنده شده‌است که ممکن است زندگی‌اش را برای همیشه تغییر دهد.

دوش صبحگاهی و صبحانه کامل از مهم‌ترین اولویت‌های زندگی روزمره‌اش بودند. لب تابش را روشن کرد و تا همه چیز لود شود، یک قُلپ از چایش خورد. ایمیل از خبرنگار می‌بود که جدیدترین فرصت‌های دکتری را اعلام می‌کرد. از لینک ارسالی به صفحه مورد نظرش رسید. فرصت دستگیری پژوهش ۱۵ نفر و تأکید شده بود که داوطلبان ایرانی، ترکیه ای، آذربایجانی، اوکراینی و روسی در اولویت هستند. به سرعت صفحه را اسکرول کرد تا ببیند چه پروژه‌های مناسب اوست. چایش را به دهانش نزدیک کرده بود و چشمش روی صفحه مونیتر بود که احساس کرد اشکش سرازیر شده است. گرمای چای و سوختگی لبش بود از خیره ماندن به مانیتور و بی‌اختیاری دستی که لیوان چای را آن قدر بالا آورده بود.

روتین روزمره‌اش هنوز کاملاً به شکل دلخواهش نبود. درمانده از یافتن شغلی در رشته خودش در ایران، تمام تلاش و هم و غمش را برای شکار لحظه‌ای در جهان مهیا کرده بود. از ریشه‌هایش کنده شده بود، یا حداقل خودش اینگونه می‌اندیشید. هر چه بود و نبود، فکر می‌کرد این جهان پهناور، حداقل در خاک کشور خودش، برای نگه داری از او به شدت تنگ شده‌است.

جوانی یک خاصیت عجیب دارد: نیاز به دیده‌شدن را به شدت درون انسان شعله‌ور می‌سازد. نیازی آن‌چنان شدید که همه‌ی نیازهای دیگر را در سایه قرار می‌دهد. نیاز به دیده‌شدن، شناخته‌شدن و کسب مزایای زندگی از جمله درآمد از مهم‌ترین نتایج دوره جوانی، به خصوص مردان جوان است. جنایت‌های بزرگ دنیا و نسل‌کشی‌های بزرگ تاریخ بشر را «مردان جوانی» مرتکب شده‌اند که به وعده «دیده‌شدن» به عنوان پاداش این گُشتارها بزرگ‌ترین آمار جنایت‌ها را ثبت کرده‌اند.

می‌خواست «دیده شود». می‌خواست نامش که می‌آید کلاه‌ها از سر برداشته شود. طبیعتاً استعداد ذاتی و رزومه‌ای پر از فعالیت‌های خارق‌العاده نداشت که چشم‌داشت چنین چیزی را از خود داشته باشد. اما در محیطی که او در آن نفس کشیده و بالیده بود، حضور در فضای آکادمیک آن سوی آب‌ها یک فضیلت بزرگ

محسوب می‌شد. هنوز حالت چشمان کسانی‌را به یاد داشت که با بُردن نام این پرفسور و آن تحصیل‌کرده خارج آب از دهانشان راه می‌افتاد. هنوز فکر می‌کرد که این «فضیلت» برایش درهای بسیاری را باز می‌کند. می‌خواست برود، بزرگ شود و دیده‌شود.

دقیقا سه سال می‌شد که منتظر این لحظه مانده‌بود. پروژه‌ای دقیقا مناسب او برای کارکردن در "دریای خزر و سیاه" به سرعت چشمانش همه جای صفحه را می‌کاویدند تا در قسمت پایین صفحه چشمش روی یک عبارت خیره بماند: «توانایی ارتباط با زبان انگلیسی». می‌دانست حداقل در این بخش سه - چهار سالی است که از مرز «خوب» بودن گذشته است؛ اما هنوز مدرکی برای اثباتش نداشت.

لب تابش را بست و به فکر فرو رفت. چرا باید می‌رفت؟ سال اول دانشگاه دوره کارشناسی مثل فیلم از برابر دیدگانش گذشت. دوست داشت دانشمند بزرگی شود. «دکتر» برایش همواره مقدس‌ترین واژه تلقی شده بود. می‌خواست دکتر شود. می‌خواست شبانه روزش را در آزمایشگاه بگذارند. دوره کارشناسی که بود همیشه برای ورود به مقطع کارشناسی ارشد تشویق شده‌بود. هم از طرف اساتید و هم از طرف دوستانش. از همان روزهای اول هم رشته و گرایشش را تعیین کرده‌بود. از همان روزهای اول اصلا «زمین‌شناسی» را انتخاب کرده‌بود که «فسیل‌شناسی» را ادامه‌دهد. عاشقانه بر سنگواره‌ها می‌نگریست؛ در پیمایش‌های صحرایی با سرعت از این سمت به آن سمت می‌دوید و فسیل‌ها و ساختارهای رسوبی را می‌دید؛ یادداشت می‌کرد، عکس می‌گرفت و با خودش «تحلیل» می‌کردشان. اصلا نمی‌دانست و برایش مهم هم نبود که سال‌های آینده قراراست در کجا مشغول به کارشود.

سال‌های کارشناسی ارشد نخستین بارقه‌های ناامیدی از ماندن در ایران و ادامه تحصیل درونش شعله کشیده‌بود. سال اول کارشناسی‌ارشد، از دانشگاه آزاد به سراسری آمده‌بود. به زعم خودش به «بهشت زمین شناسی»؛ دانشگاه فردوسی‌مشهد. به زعم خودش در مرکز عالم و قطب فسیل‌شناسی قرار گرفته‌بود. به محض گذراندن ترم اول اما آرزوهایش یکی پس از دیگری نابود شدند. ناگهان در فضای خالی قرار گرفت و درک و فهمش از پیرامونش محدود به چند جزوه دست‌نویس بدخط و اساتیدی شد که برای تلفظ ساده‌ترین واژه‌ها هم دچار مشکل می‌شدند.

پژوهش را خیلی بیشتر دوست داشت و دندان روی جگر گذاشته‌بود تا به پژوهش برسد. سال دوم بود که دیگر مطمئن شد فضای دانشگاهی ایرانی ظرفیت پذیرش روحیه پژوهشی او را در خود ندارد. مانند گلوله‌ای به دیواری سخت برخورد و بر زمین افتاد. همه آرزوها و آمال کودکی اش جلوی چشمانش پرپر می‌زدند.

همان روزها بود که برای نخستین بار، تنها جرعه امیدش دوباره التهاب کوچکی گرفت. استادی از دانشگاه تهران داشت که صادقانه اعتراف کرد؛ موضوع پژوهشی تو در حوزه تخصص من است، اما من همچنان کاملا از آن نمی‌فهمم. می‌خواست با آمار و روش‌های عددی به سراغ تحلیل حوضه رسوبی دیرینه برود و این کار نیازمند نرم افزارها و سخت افزارهایی بود که غیر از او کسی در آن رشته مورد استفاده قرار نداده بود. تجربه‌ای در کار نبود.

آن روزها بود که برای نخستین بار دست به دامن یک استاد هلندی شد. روزی که پاسخ ایمیلش را ده‌دقیقه پس از ارسال در مورد تشخیص صحیح یک گونه از آن استاد دریافت کرد، از هیجان نزدیک بود در «سایت دانشکده علوم» نعره بزند. به زحمت جلوی خودش را گرفت. تا دو هفته آینده اش چند بار دیگر پرسه سؤال و جواب را ادامه داد تا این که از سوی آن استاد برای شرکت در «کارگاه آموزشی ده روزه»



دعوت شد. به زحمت با انگلیسی دست و پا شکسته ای متوجه شده بود که حوصله او را سر برده است و او هم نمی‌تواند به همین راحتی بین همه مشغله‌هایش، برای تشخیص صحت و سقم گونه شناختی او وقت بگذارد. از همان روز در خوابگاه نام Utrecht را بزرگ روی کاغذی نوشت و روزها به آن خیره شد.

کارهای دریافت اجازه خروج به سرعت پیش رفت. از دانشگاه اجازه خروجش را گرفت و بلافاصله از پلیس ۱۰+ پاسپورتش را گرفت. البته با وثیقه پانزده میلیون تومانی. آن روزها هنوز صابون نظامی گری به تنش نخورده بود. هنوز پایان‌نامه‌اش کاملا مشخص نشده بود.

دقیقا دوهفته بعد از دریافت پاسپورتش باید در سفارت هلند برای دریافت ویزا اقدام می‌کرد. اصلا نمی‌دانست قرار است انتظار چه چیزی را بکشد. ساعت هفت صبح وقت قرارش بود و از ساعت ۶:۳۰ دقیقه در فرمانیه تهران منتظر باز شدن در سفارت بود. چند باری رفت و برگشت تا همه مدارکش تکمیل شدند. دو هفته تمام انتظار بالاخره آن مهر لعنتی «ویزا» روی پاسپورتش خورد.

آن روزها آن قدر هیجان داشت که تا شب پرواز نتوانست خیلی خوب بخوابد. رؤیای دیدن اروپای غربی و کشوری که بیش از همه عاشق فوتبال و رودگولیت و داویدز و لاله‌هایش بود نمی‌گذاشت.

آن روزها را به خاطر آورد که در پس هیجان شدیدش از دیدن اروپا، همه مبلغی که برای سفر با خودش آورده بود را خرج خرید سوغاتی و بی‌مصرف‌ترین لوازمی کرده بود که می‌شد پیدا کرد. اصلا نمی‌فهمید چه می‌کند. بالاخره هلند مملو از موزه و نمایشگاه و دیدارگاه بود و او ناآشنا و ندیده، در دو روزی که قبل و بعد کارگاهش فرصت داشت، تمام روز را در آمستردام و اوترخت پیاده‌روی کرده بود. همان دوگانگی شکست و هیجان با او بود، اما این بار هیجان غلبه داشت.

یادآوری آن روزها و به خصوص وقایعی که پس از بازگشتش به ایران پس از دوهفته رخ داده بود، او را به خودش آورد. این بار نباید می‌رفت و برمی‌گشت. آن روزها هنوز نمی‌دانست «قتل» چیست و چرا باید پی‌درپی آن پوسته‌ی قدیمی را شکست، آن شخصیت قدیمی را گُشت و از نو ساختش.

آن روزها نمی‌دانست قتل متعلق به روزهای «بعد از سی سالگی» است. آن روزها هنوز ۲۶ ساله بود. هنوز تا آموختن این حقیقت بزرگ زندگی گام‌های بسیاری فاصله داشت. هنوز به مرز تحریک شدگی اعصاب انسانی نرسیده بود. به مرزی که در آن دیگر گریه و ناله و زاری و شیون هم چاره‌ساز نیستند. مرزهایی که احساس کرختی کامل سراسر وجودت را فرا می‌گیرند و دردهایی که آن چنان بزرگ می‌شوند که حتی حس کردنشان هم به سختی ممکن است. دردهایی که «فضای بی‌وزنی» و خالی شدن زیر پایت عمده‌ترین نتایج مواجهه با آن‌ها هستند. آن روزها هنوز خیلی جوان‌تر از آن بود که بتواند این‌ها را بفهمد.

به خودش آمد. سریعاً باید به دنبال تهیه مدارک و ملزومات این سفر می‌رفت. این شخصیت تازه نمی‌توانست همانند قبلی، تعلل کند. این یکی تازه از پوست نظامی‌گری خارج شده بود و می‌خواست هرچه‌قدر بیشتر، از زمین گرم «بدو بایست» و «سه سوت» فاصله بگیرد، پرواز کند و اوج بگیرد تا اگر هم قرار باشد «بمیرد» در اوج آسمان جاننش دربیاید و نه در سوراخی زیرزمین. نفس‌کشیدن در فضایی که دو سال تمام در آن همه وجودش را به نظامی‌گری محض فروخته بود، دیگر برایش دشوار بود. آن شخصیت را با تمام ساز و برگ نظامی‌اش با تمام وجودش دفن کرده بود و حالا نوبت این شخصیت جدیدتر بود که بالنده و سرزنده مسئولیت بخشی از زندگی را برعهده گیرد.

یک هفته تمام طول کشید تا توانست در نزدیک‌ترین آزمون زبان نام‌نویسی کند. یک هفته‌ی تمام، درون ذهنش برای یادآوری آنچه از آزمون آیلتس می‌دانست می‌کاوید. می‌خواست منابع را مطالعه کند، اما می‌دانست که این احمقانه‌ترین کار قبل از آزمون است. از طرفی بیخیالی عجیبی گریبان‌ش را گرفته بود و از طرفی نگران بود. بازی، بازی سرنوشت بود. بازی برنده و بازنده و او نباید می‌باخت. نباید این فرصت را از دست می‌داد. این آخرین تیر و آخرین گلوله ترکش او بود.

شب با یک کوله پشتی سبک راهی ترمینال شد و طبق معمول صندلی ۱۳ را در اتوبوس اشغال کرد. چشمانش را در میدان آرژانتین تهران گشود و برای خوردن صبحانه محبوبش "چای و املت" به سمت بوفه رفت. مسیرش از میدان صنعت می‌گذشت. دو و سه بار اتوبوس و تاکسی تا به محل موردنظرش رسید. شماره پلاک و همه‌ی مشخصات درست و دقیق بودند، اما هنوز نمی‌توانست تابلوی مؤسسه را جایی ببیند. چند باری طول و عرض خیابان مورد نظر را پیمود و داخل کوچه‌ها سرک کشید اما نبود که نبود.

بالاخره به همان ساختمان بازگشت و اتفاقاً نظافتچی ساختمان را دید. پرسید و جواب غرولندآمیزش را شنید: "خاک بر سرشون، یه تابلو هم ندارند که ملت علاف نشن، کار هر روز ما شده آدرس دادن..." دو ساعت تا وقت آزمونش باقی بود وقتی بالای پله‌ها رسید. داخل شد و از میز پذیرش امورات مربوط به Check-in را انجام داد. همه این‌ها فقط «ده دقیقه» زمان بردند.

هنوز صد و ده دقیقه زمانش باقی بود. تا این صد و ده دقیقه بیایند و بروند، قدم زد، با دیگران بیرون و درون ساختمان صحبت کرد و از تجربه‌هایشان پرسید و تجربه‌هایش را گفت تا بالاخره زمانش آمد.

آزمون مکالمه در مورد «موزه، آموزش آنلاین و شبکه‌های اجتماعی» بود. هر چه می‌دانست و نمی‌دانست و هر آنچه در چنته‌اش داشت، با متنوع‌ترین ساختارهای گرامری و زبانی که بلد بود، پانزده دقیقه تمام و یک نفس صحبت کرد.

حالا فقط سه بخش دیگر از آزمونش باقی بود. فردا صبح باید «باشگاه دانشجویان تهران» می‌بود. شب را خانه اقوامش در شهریار گذراند و صبح جزو نفرات اولی بود که در محل حاضر می‌شدند. اشتباه‌ها دو و سه بار خیابان «ادوارد براون» را طی کرد تا با پرسش‌های بی‌شمار از دیگران دریافت که محل اولیه‌ای که در آن بوده‌است محل دقیق و صحیح آزمون است.

سه ساعت و نیم زمان و هزاران لغت و جمله انگلیسی و بیان خاطرات و تجربیات و دغدغه‌های مهاجرت دیگران و راهنمایی‌های آزمون‌گیرنده‌ها که حداقل رفتارشان مطابق با استانداردهای آکادمیک و محیط دانشگاهی بود، همه وجودش را پر کرد. احساس کرد بعضی از بخش‌ها بیش از حد آسان هستند. در بخش نوشتار خواسته بودند متنی هزار کلمه‌ای در مورد «تأثیر جمعیت بر محیط زیست»، «تغییرات اقلیمی» و «سیاست گذاری» بنویسد. آن قدر دانسته از ویدئوهای درس اینترنتی «توسعه پایدار» و پایان‌نامه خودش داشت که موقع نوشتن لیخند بزند. چهره‌ها اما اینجا «خندان» نبودند. کنار دستی‌اش فقط یک نمره ۵ لازم‌داشت تا به آرزویش برسد و این عدد لعنتی عجب تلاش طاقت‌فرسایی برایش ایجاد می‌کرد. بیرون آمد و با چند نفری که از دیروز شناخته بود، شماره تلفنش را رد و بدل کرد. تا شب وقت داشت در مورد آزمون فکر کند. یادش افتاد که از کودکی و دبستان و دانشگاه، هرگز نتوانسته‌است حتی یک ثانیه پس از خروج از جلسه آزمون، در مورد سؤالات و پاسخ‌هایی که ارائه کرده‌بود

بیندیشد. هرگز چنین مسائلی را به خاطر نمی‌آورد. لابد از سر خوشبختی‌اش بود که حافظه‌اش دقیقا در ساعت خروج از امتحان به حالت "پاک کردن تمامی اطلاعات آزمون" پیش می‌رفت. هرگز همکلاسی‌هایش را که پس از امتحان در حال بحث و جدل درباره‌ی پاسخ صحیح سؤالات بودند درک نمی‌کرد. چه لزومی داشت در مورد آزمونی که خوب یا بد گذرانیده‌ای پس از اتمام همه چیز بحث‌کنی؟ نوعی اطمینان خاطر بود؟ نمی‌دانست و برایش مهم هم نبود.

با این افکار خودش را در «میدان صنعت» یافت. باید به نزدیک‌ترین ایستگاه مترو می‌رسید. هوای تهران همیشه باعث می‌شد سوزش گلویش را حس کند. این بار اما سوزش در گلو و چشم و پوستش بود. همه جایش می‌سوخت. صورتش یک پارچه آتش شده بود. با احساس خفگی شدید، به هر ضرب و زوری بود به میدان آزادی رسید و سوار اولین تاکسی «شهریار» شد. به سرعت باید از آن فضای خفه کننده فرار می‌کرد. شهریار اما آب و هوای بهتری داشت. به خصوص که از سر فاز پنج تا منزل اقوامشان را «پیاده» و در فضای آزاد، «باد» شدید هم به تنش خورده بود. انگار همه سربی که در تهران خورده بود، اینجا قرار بود از بدنش در بیایند. کیف مخصوصی داشت.

تا شب کار خاصی نداشت. به سمت ترمینال شهید کلانتری کرج حرکت کرد و از اتوبوس «تبریز» همان صندلی ویژه‌اش را خرید.

شب باز هم در صندلی ۱۳ خزید و در صندلی‌اش فرورفت تا صبح در زادگاهش چشم بگشاید. نتایج قبل از دو هفته نمی‌آمدند. دو هفته تمام تقاضانامه، توصیه‌نامه، روزمه، نامه‌انگیزه و اهداف و همه این‌ها را نوشت و ایمیل کرد. هر روز دوباره و چندباره می‌نوشت. نوشتن به انگلیسی یکی از نقاط ضعف عمده‌اش بود. نقطه ضعفی که حتی خودش هم نمی‌دانست بر اساس تمرین و نحوه تمرین او رفع نمی‌شود. نقطه ضعفش «ابهام» و «گنگ» بودن متن‌هایش بود. وگرنه گرامر و لغات و همه این‌ها مشکلی نداشتند. قبل از همه این‌ها یک ایمیل برای استاد راهنمای پروژه نوشت و رزومه‌اش را پیوست کرد. پاسخ دریافت شده تشویقش می‌کرد به شرکت در این رقابت و البته که رقابت «نفس گیری» خواهد بود. دو هفته بعدش نتیجه آزمونش آمد.

با هزار دردسر وارد بخش نتایج شد. از خوشحالی نمی‌دانست اول صبح فریاد بزند یا بالا و پایین ببرد. نمره ۷/۰ گرفته بود. به سرعت این مدرک را هم پیوست کرد. حالا می‌توانست روزهای خوش را ببیند. روزهای پرواز، شادی و روزهای زیبا.

بالاخره آن شب بعد از دو هفته تمام، توانست با آرامش کامل چشمانش را ببندد و در رؤیای پرواز بیاساید.